

روزی فردی جوان هنگام عبور از بیابان، به چشمه آب زلالی رسید.
آب به قدری گوارا بود که مرد سطل چرمی اش را پر از آب کرد تا بتواند مقداری از آن آب را برای استادش که پیر
قبیله بود ببرد.
مرد جوان پس از مسافرت چهار روزه اش، آب را به پیرمرد تقدیم کرد.

پیرمرد، مقدار زیادی از آب را لاجرعه سر کشید و لبخند گرمی نثار مرد جوان کرد و از او بابت آن آب زلال بسیار
قدردانی کرد.
مرد جوان با دلی لبریز از شادی به روستای خود بازگشت.

اندکی بعد، استاد به یکی دیگر از شاگردانش اجازه داد تا از آن آب بچشد.
شاگرد آب را از دهانش بیرون پاشید و گفت: آب بسیار بد مزه است.
ظاهراً آب به علت ماندن در سطل چرمی، طعم بد چرم گرفته بود.

شاگرد با اعتراض از استاد پرسید:

آب گندیده بود. چطور وانمود کردید که گوارا است؟

استاد در جواب گفت: تو آب را چشیدی و من خود هدیه را چشیدم. این آب فقط حامل مهربانی سرشار از عشق بود و
هیچ چیز نمی تواند گواراتر از این باشد.